

## خاطرات عبدالله هدایت

عبدالله هدایت که به مقام ارتشیدی ایران رسید و سپس به اتهامی گرفتار محاکمه و محبس شد و در ۱۳۴۱ به خواهش خویشان و دوستانش قصد کرده بوده است که خاطرات زندگی خود را بنویسد. اما بیش ازین چند صفحه چیزی برجای نمی‌گذارد. از همسر ایشان (دختر استاد مرحوم، محمد صدیق حضرت مظاهر) سیاسگزارم که به لطف و معرفی آقای بیژن شهرئیس این اوراق را در اختیار من گذارده‌اند.

باید گفته شود که این خاطرات به خط شکسته نسبتاً خوشی است و یک خط خوردگی هم ندارد. ا. ا.



حالا که همه دوستان اصرار دارند که من بنویسم من هم تسلیم میشوم. امروز روز شنبه ۲۷ خرداد ۱۳۴۱ شروع می‌کنم و شرح زندگانی خود را به‌روی کاغذ می‌آورم. همه می‌گویند حیف است آنچه می‌دانی نویسی و از بین برود. ولی من اگر تا امروز اقدام نکردم برای آن است که هنوز برای من روشن نشده است که چی حیف است و

اصولاً در این محیطی که ما زندگی می‌کنیم آیا کلمهٔ حیف معنی اصلی خود را از دست نداده است؟

حالا بگذاریم حق با آنهاست باشد که می‌گویند حیف است و جدیت می‌کنم که بطور ساده و روشن آنچه از این زندگی شصت و دو ساله بخاطر دارم روی کاغذ بیاورم شاید به درد فرزندانم یا به درد جوانان این کشور بخورد؟ شاید برای جوانانی که با کمال علاقه و پاکی جان می‌کنند و بطرف مقصود خود می‌زوند پندی باشد. شاید از درد آنهاست که در این دست و پا برای خدمت به ایران عاجز و درمانده می‌شوند بکاهد، یا شاید از مطالعهٔ این سطور بتوان راه حلی پیدا کرد که برای خدمتگزاران تشویقی باشد و بتوان آنان را از همگنانی که از خدمت جز گرد آوردن نعمت مقصودی نداشته‌اند جدا کرد.

این شصت و دو سال زندگی را به چهار دوره تقسیم می‌کنم.

- ۱ - طفولیت تا ورود بمدرسه نظام.
- ۲ - مدرسه نظام و خدمت در ارتش از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰
- ۳ - خدمت در ارتش از ۱۳۲۰ - ۱۳۴۰
- ۴ - بازنشستگی.

شعبهٔ گاه‌علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 رتال جامع علوم انسانی

در محلی که امروز به چهارراه مخبرالدوله معروف است (میدان ۲۸ مرداد) میدانی بود در شمال این میدان. خانه‌های چندی واقع شده بود که اکثر اعضای خانوادهٔ هدایت در این خانه‌ها زندگی می‌کردند. اولین خانه در این محوطه در سمت راست متعلق به پدرم بود. منزل او شامل سه حیاط بود. حیاط بیرونی، حیاط اندرونی و حیاط کوچک که در این حیاط کوچک آشپزخانه واقع شده بود. بعلاوه سه اطاق که دو اطاق متعلق به بچه‌ها بود و یک اطاق متعلق به کلفتها.

دو برادر داشتم و یک خواهر، برادر بزرگتر از من غلامعلی خان نام داشت که بعداً لقب مکرّم‌الملک به او داده شد. برادر کوچکتر از من را خسرو خان نامیده بودند و

خواهر کوچکتر از او فرخنده خانم نام داشت. می‌گویند بین غلامعلی خان و من یک خواهری داشته‌ایم که مرده است، ولی من از او هیچ خاطره ندارم.

پدرم مخبرالممالک فرزند حسین خان مخبرالدله، نوه علیقلی خان مخبرالدوله و نبیره رضا قلی خان هدایت بود. مادرم ابتهاج‌الملوک دختر اعتبارالسلطنه و نوه..... بود. پدر و مادرم باهم پسر دانی و دختر عمه بودند.

راجع به خانواده هدایت - مخبرالسلطنه که عموی پدر من بود در کتاب «خاطرات و خطرات» خود چنین مینویسد: \* (چیزی در اینجا نقل نشده - آینده)

دوران طفولیت بین مدرسه و خانه گذشت. آنوقت مثل حالا نبود. بچه‌ها داخل آدم نبودند و هیچگونه وسیله تفریحی هم برای آنها فراهم نبود. باید بمدرسه بروند و برگردند. باهم قدری بازی کنند و دعوا کنند، بعد درس خود را حاضر کنند، شام بخورند و بخوابند. من پدر و مادرم را فقط در موقع نهار و شام میدیدم. آنها از ترس پدر گوشه سفره با وضع مؤدب و ناراحتی می‌نشستم. غذا را می‌خوردم و به اطاق بچه‌ها در می‌رفتم.

مدرسه علمیه اولین مدرسه‌ایست که رفتم. به یاد دارم که در خیابان واگون‌خانه واقع شده بود. لله‌ای ما را به جلو می‌انداخت، می‌برد و برمی‌گرداند. بعداً محل مدرسه را در خیابان شاه‌آباد و بالاخره در خیابان علائی به خاطر دارم. از همشاگردیهای مدرسه علمیه آنها را که بخاطر دارم «پروورش» بود که خود را کشت. دکتر فرزانه از آن زمان می‌شناسم. بچه بد خلق و عصبانی بود. سرلشگر غلامرضا شاهین را نیز از آن زمان به یاد دارم. از بچگی او را دوست داشتم. هنوز هم دوست دارم ولی روزگار ما را از هم جدا کرد. سالها است او را ندیده‌ام. مدیری را که از مدرسه علمیه به خاطر دارم ممتاز الاطباء بود، خدایش بیامرزد. تا کلاس سوم در مدرسه علمیه روی زمین می‌نشستیم. در کلاس سوم برای ما میز نیمکت گذاشتند و این واقعه بزرگی بود و در عالم بچگی خیال می‌کردم دیگر بزرگ شده‌ام و در فرنگستان زندگی می‌کنم.

پدرم متمول نبود. ابتدا کارهای دولتی داشت. پدرش هم ماهیانه به او کمک

می‌کرد.

تمام مدتی را که از طفولیت به خاطر دارم پدرم با مادرم بد می‌کرد. همیشه با اغلب زن دیگری داشت و در خانه با مادر من بد خلقی و دعوا می‌کرد. شاید مشاهده همین وضعیت بود که امروز که هر دو چشم از جهان بر بسته‌اند باید بگویم که مادرم را خیلی دوست داشتم و از پدرم می‌ترسیدم. از زمان بچگی حتی وقتی افسر بودم در خیلی از موارد پدر آنقدر بد می‌کرد و زور می‌گفت که فکر انتقام مادر از او برایم پیدا می‌شد. هیچ توجهی به حال ما نداشت. کمتر از دو سال داشتم که حصه گرفتم. در تمام مدت ناخوشی به اطافی که در آنجا بستری بودم نیامد. از پشت شیشه گاه توجهی به من می‌کرد. ولی مادرم از من پرستاری می‌کرد. برای خریدن یک جفت جوراب یا کفش یا هر چیز دیگری باید گریه‌ها می‌کردم تا پولی میداد. لباسهای کهنه برادر بزرگم را به من میدادند. حتی وقتی که برادر بزرگم به کلاس احمدشاه رفت و اونیفورم مخصوصی داشت باز هم لباس کهنه او را با تعویض دگمه‌های شیروخورشیدی به دگمه معمولی باید من بپوشم.

امروز وقتی وضعیت خودم را با اولادانم می‌بینم از رفتار پدرم بسیار تعجب می‌کنم. ولی این را هم اقرار می‌کنم که ما را با چنان سختی و ناراحتی بزرگ کرد که شاید باعث موفقیت در زندگانی بعدی گردید.

مدرسه علمیه تمام شد. دو سال من را به مدرسه آلیانس که به زبان فرانسه تدریس می‌شد فرستادند. یک شبی که برای وصول ماهیانه به پدرم رجوع کردم گفت خاک برسرت کنند همه به مدرسه دارالفنون رفتند و تو نتوانستی بروی. این سرزنش برای این بود که مدرسه دارالفنون مجانی بود. فردای آن شب به مدرسه دارالفنون نزد ادیب‌الدوله مدیر مدرسه رفتم. گفت مبصر کلاس دوم می‌آید. جوان معمم و خوشروئی آمد مرا به او سپرد. این مبصر سید جلال نام داشت یعنی جناب آقای جلال طهرانی که امروز نایب‌التولیه و استاندار در مشهد است. از شاگردان کلاس دوم باستانای آنهاست که بعداً با هم بمدرسه نظام رفتیم دکتر فرهاد را بخاطر دارم که امروز رئیس دانشگاه طهران است.

کلاس دوم و سوم را در دارالفنون گذراندم.

قبل از آنکه به این فصل خاتمه دهم یکی از خاطره‌های طفولیت رامی‌نویسم. پدر بزرگ من حسینقلی خان مخبرالدوله که در زمان استبداد وزیر پست و تلگراف بود ویس از رفتن محمدعلی میرزا به باغشاه کمک نقدی هم با او کرده بود و بعد از مشروطیت خانه‌نشین شد در بیرون دروازه دولت در باغ بزرگی زندگی می‌کرد که آن را باغ مخبرالدوله می‌نامیدند. و در زمان سلطنت رضاشاه قسمت شمالی این باغ را که عمارت مسکونی در آن قرار داشت برای بیمارستان ارتش خریداری کردند.

این باغ بسیار بزرگ و مصفا بود. خیابان تخت جمشید فعلی از وسط آن باغ می‌گذرد. ما بچه‌ها را گاهی بمنزل پدر بزرگ می‌بردند و ما از دویدن و بازی در آن باغ لذتی داشتیم. در عمارت سرسرای بود که با سنگ مرمر ساخته بودند و به‌نظر من عجیب و عظیم می‌آمد. این محل اقامت زمستانی بود و در تابستان به قلهک می‌رفت. در شمال و جنوب خیابان یخچال فعلی در قلهک که باغ بزرگ بود که باغ شمالی را اندرونی و باغ جنوبی را بیرونی می‌گفتند. در باغ بیرونی عمارتی بود که یک ضلع آن در استخر قرار داشت و به‌نظر ما فوق‌العاده می‌آمد و این عمارت هنوز در یکی از قسمت‌های آن باغ که به قطعات تقسیم [شده] و اشخاص مختلف در آن زندگی می‌کنند وجود دارد. بخاطر دارم در سالی که مجلس را توپ بستند ما بچه‌ها هم در باغ قلهک زندگی می‌کردیم.

من از پدر بزرگ فقط دو خاطره دارم: یکی روز عید نوروز ما را به باغ شهری برده بودند در همان سرسرای مرمر پدر بزرگ در حالی که جبه‌ای از شمال کشمیری بردوش داشت آمد و از جیب این جبه به ما بچه‌ها عیدی داد. خاطره دیگر موقعی است که در باغ قلهک دیگر نمی‌توانست به تنهایی راه برود و عصرها از عمارت مسکونی خود بیرون به انتهای باغ اندرونی می‌رفت. در دایره‌ای که از گل‌ها و شمشادها درست کرده بودند روی نیمکتی می‌نشست و غروب که میشد به اطاق خود مراجعت می‌کرد و برای این تفریح عصرانه یا برادر بزرگم یا شکرالله‌خان پسر عمه‌ام زیر بغل او را می‌گرفتند.

یادگار نامطلوب دیگری که از ایام طفولیت دارم این است که نمیدانم از چه سنی زبان من می‌گرفت و بخصوص در مدرسه و یا در صحبت با بزرگترها بسیار در

زحمت بودم. از کلاس<sup>۱</sup> چهارم مدرسه علمیه موضوع را به یاد میاورم. قبل از آنهم بوده است یا نه نمیدانم.

در عالم بچگی وقتی درسی را که خوب آموخته بودم نمی توانستم جواب بدهم و اغلب از معلم چوب هم می خوردم خیلی عذاب می کشیدم. پدر و مادرم به این موضوع اهمیتی نمیدادند. به یاد دارم که یک روزی بدون اجازه پدر و مادر به مطب دکتر مؤدب الدوله که طیب خانوادگی ما بود رفتم و دردم را به او گفتم و او هم دواهایی بمن داد و می گفت این یک حالت عصبانی است. بزرگ می شوی و رفع میشود. ولی بسیار شبها که من با گریه خوابیده ام و به درگاه خدا متوسل میشدم.

## II

در تابستان ۱۲۹۶ اخباری در روزنامه ها منتشر شد که مشیرالدوله وزیر جنگ در صدد افتتاح مدرسه نظام است. من از اوان کودکی دوست داشتم که وارد ارتش شوم و افسر باشم و در بازیهای آن ایام به تشکیل اردوگاه با کبریت های رنگهای مختلف مشغول شدیم و گاهی کار اردوها به جنگ می کشید.

این خبر مرا به این فکر انداخت که وارد مدرسه نظام شوم و در بین همشاگردیهای آن زمان که کلاس سوم مدرسه دارالفنون را تمام کرده و در اول سال تحصیلی باید وارد کلاس چهارم می شدیم، این صحبت به میان آمد و چند نفر دیگری هم اظهار اشتیاق می کردند.

در پائیز ۱۲۹۶ در کلاس چهارم دارالفنون مشغول تحصیل شدیم تا اینکه شرایط ورود به مدرسه نظام رسماً منتشر گردید. در این موقع پدرم در طهران نبود و کارهای ما با عموی من مرحوم نصرالملک بود. به نزد او رفتم و برای ورود به مدرسه نظام از او اجازه خواستم. در جواب گفت چه عیب دارد که در ایام پیری یک ژنرال زیر بغل مرا بگیرد. به این ترتیب دیگر مانعی در بین نبود و با چند نفر از همشاگردیهای آن زمان به مدرسه نظام رفتیم اسم نویسی کردیم و پس از شرکت در کنکور در ماه قوس ۱۲۹۶ وارد مدرسه نظام شدم.

- اشخاصی که در کلاس اول مدرسه نظام پذیرفته شده‌اند از این قرار بودند:
- ۱- عبدالکریم خان بداغ که در درجه سرگردی در پل خان در وقایع فارس در سال ۱۳۰۸ کشته شد.
  - ۲- صادق شیبانی که در درجه سرهنگی در برن در تاریخ  
دست سروان کشته شد.
  - ۳-
  - ۴- مزینی که بعداً از مدرسه خارج و در وزارت فرهنگ تا مقام معاونت ارتقاء یافت.
  - ۵- یحیی خلوتی که در درجه سرهنگی بازنشسته شد.
  - ۶- غلامعلی بایندر که در درجه درياداری و فرماندهی نیروی دریائی در روز سوم شهریور ۱۳۲۰ از طرف مهاجمین در خرمشهر کشته شد.
  - ۷- روح‌الله وخشور که در درجه سرگردی بازنشسته شد.
  - ۸- محمود بهارمست که در زمان دکتر مصدق به ریاست ستاد ارتش منصوب و پس از واقعه نهم اسفند بازنشسته شد.
  - ۹- نصرالله پارسا که در درجه سرهنگی در بلوچستان کشته شد.
  - ۱۰- حاجیعلی رزم‌آرا که با درجه سپهبدی به نخست وزیری رسید و در شانزدهم اسفند ۱۳۲۹ در مسجد شاه کشته شد.
  - ۱۱- محمدعلی که در درجه  
درگذشت. مسلول و
  - ۱۲- اسدالله گلشائیان که در درجه سرلشکری بازنشسته شد.
  - ۱۳- محمود گلشائیان که در درجه سرهنگی و در سال  
درگذشت.
  - ۱۴- سیدمحمود میرجلالی که در درجه سرلشکری بازنشسته و سناتور شد.
  - ۱۵- علی اکبر احتشامی که در درجه سرتیپی بازنشسته و در سال  
درگذشت.
  - ۱۶- عبدالله هدایت که در درجه ارتشبدی در اسفند ۱۳۳۹ بازنشسته و سناتور

شد.

۱۷- سید محمد پلاسید که در درجه سرتیپی بازنشسته و در سال

درگذشت.

۱۸- غلامرضا خداداد که در درجه سرهنگی بازنشسته شد.

۱۹- علی اکبر در درجه سرهنگی در واقعه بجنورد در سال

۱۳۰۰ به دست کمونیستها کشته شد.

۲۰- غلامرضا بنان در درجه سرگردی از ارتش خارج شد.

-۲۱

-۲۲

از ارتش خارج شد.

درجه

۲۳- محمدرضا

-۲۴

-۲۵

۲۶- علی یزدان فر که در درجه سرهنگی بازنشسته شد.

-۲۷

که در درجه سرتیپی بازنشسته شد.

۲۸- عبدالله

اولین رئیس مدرسه نظام ابوالحسن خان گرانمایه بود. افسران عالیقدری مأمور

تدریس در این مدرسه بودند من جمله نظام، سرهنگ حاج میرزا محمدخان

پدر مرحوم سپهبد رزم آرا که هنوز حیات دارد، سروان علی ریاضی، سرهنگ امانالله

میرزا، سروان محمود میرزا. بعد از ابوالحسن خان، سرهنگ امیرنظامی به ریاست مدرسه

برگزیده شد.

دوره مدرسه سه سال بود. روزها ناهار را مدرسه می داد و شبها به منزل می رفتیم.

مدرسه نظام دارای بهترین استادان آن موقع بود. ولی هیچگونه وسایلی در اختیار

نداشت. به خاطر دارم که یک اسب چوبی ساخته بودند و بر روی این اسب به ما مشق

سواری و حرکات شمشیر را یاد می دادند. پس از چندی اسب بیچاره گوش و قسمتی از

سر را از دست داده بود، ولی تعلیمات ادامه داشت. من بعدها وسایل دانشکده افسری را



با آن وسایل مقایسه می‌کردم، تفاوت از زمین تا آسمان بود.

تابستان اول مدرسه تعطیل شد، ولی دو تابستان بعد ما را در شمال باغ فردوس به اردوگاه بردند. در اردوگاه تیراندازی توپخانه می‌کردیم و از توپهای «جاسنوس» بریگاد مرکزی روزهای معین به اردوگاه می‌آوردند و به ما تیراندازی توپخانه می‌آموختند. در مدرسه نظام ما رسته معین نداشتیم و دروس به طور عمومی داده می‌شد. لباس مرتب هم داده نمی‌شد و اغلب با لباسهای پاره ادامه می‌دادیم و بخاطر دارم که سرتیپ گرانمایه هم پیراهنی مانند ما می‌پوشید و قسمتی از آن پاره و وصله کرده بود و این در روحیه ما اثر خاصی داشت.

ماهی یک تومان به ما حقوق می‌دادند و این لذتی بود.

وقتی مدرسه نظام در اردوگاه بود، سال اول خانواده ما به شمیران نرفته بودند و با آنکه پدرم درشکه و کالسکه داشت اجازه نمی‌داد روزهای پنجشنبه که ما از اردو مرخص می‌شدیم مرا به طهران بیاورد و اگر از یک تومان چیزی مانده بود<sup>۲</sup> با سایرین شریک می‌شدیم و درشکه کزایه می‌کردیم، و وقتی تمام شده بود پنجشنبه پیاده به طهران می‌آمدم و جمعه عصری هم به باغ فردوس می‌رفتم. اکثر رفقا همین کار را می‌کردند. سال آخر در ایام اردو خانواده در قلهک بودند و راه بسیار کوتاه‌تر و مطبوع‌تر بود.

از این سه سال جز درس خواندن و شیطنت کردن چیزی بخاطر ندارم. واقعه مهمی نبود. ما کاری به کار هیچکس نداشتیم. درس را می‌خواندیم و شیطنت هم می‌کردیم. انس و محبت و صفائی بین همشاگردان وجود داشت. یکدیگر را دوست داشتیم و این محبت و صفا در تمام دوران خدمت هم باقی ماند و تا امروز بین آنهایی که باقی مانده‌اند باطناً ادامه دارد.

واقعه نوشتنی این بود. بخاطر ندارم<sup>۳</sup> چه شخصی به ما پیشنهاد کرد، ولی به یاد می‌آورم که عده‌ای از ما شاگردان مدرسه نظام وارد حزب «سوسیال رولوسینر» شدیم. من هنوز هم نمی‌دانم مؤسس این حزب کی بود و مرام آن چه؛ ولی مثل بچه‌ها به این حزب رفته بودم و در خانه‌ای که در خیابان واگونخانه آن زمان بود هفته‌ای یک مرتبه

جمع می‌شدیم و یک مرد غیر نظامی رابط حزب ما بود و شبها مطلب و شکایتی که مطرح می‌شد وضعیت لباس یا غذای مدرسه بود، و پس از چندی این جلسات موقوف شد. امروز نه علت تشکیل و عضویت آن و نه علت به هم خوردن آن را بخاطر دارم. شاید آن روزها هم نمی‌دانستم. سه سال مدرسه نظام با خوبی و خوشی و تحصیل و صمیمیت و علاقه تمام شد.

در عقرب ۱۲۹۶ جشن بسیار مختصری گرفتند و ما را به درجه نایب دومی مفتخر و در اختیار اردوی فوق‌العاده که در آن موقع به ریاست سردار انتصار تشکیل شده بود گذاشتند. اکثر ما را به سربازخانه نایب‌السلطنه بردند و به هر کدام عده‌ای سرباز بنیچه برای تعلیم دادن سپردند.

اونیفورم آن زمان ما لباس مانند سایر واحدهای وزارت جنگ بود، یعنی کت و شلوار خاکی، ولی کلاه نمدی بود، و از این حیث ما بسیار دلتنگ بودیم، چون کلاه نمدی زرد با یک نشان شیر و خورشید ریخت عجیبی به ما داده بود، ولی بزودی این اردو منحل شد و ما را تحویل بریگاد مرکزی دادند و خیلی خوشحال شدیم، چون کلاه‌نمدی ما مبدل به کلاه پوستی شد. حقوق ما ماهی سی تومان بود که جز ماه اول آن دیگر به ما نپرداختند. روزی هم سه عباسی یا چهار عباسی جیره داشتیم. یعنی باید نان بگیریم که معمول همین بود. از نانواشی که نزدیک سربازخانه [بود] پول نان را می‌گرفتیم و هر روز بعد از خدمت صبح این پول را وصول می‌کردیم و با واگون به میدان توپخانه و خیابان لاله‌زار می‌آمدیم و از داشتن این وجه همه روزه بسیار خوشحال بودیم.

نمی‌دانم چه شد که یک روزی من و بایندر و خداداد و میرجلالی را از پیاده‌نظام به مسلسل سوار که جدیداً تشکیل شده بود منتقل کردند. ما به سربازخانه دیگری در همان حدود رفتیم و مسئول تشکیل گروهان مسلسل سوار شدم.<sup>۴</sup> فرمانده گروهان سروانی بود به نام حسام‌الدین خان که بخاطر دارم قلیان می‌کشید و مرد بسیار خوبی بود و با ما مانند اولادان خود رفتار می‌کرد. یک روزی هم مرا از دفتر بریگاد مرکزی که در میدان توپخانه واقع شده بود خواستند و مرحوم اقصی که در آن موقع سرگرد بود و

ریاست دفتر را داشت در آن دفتر مرا به کار گمارد. فرماندهی بریگاد مرکزی با مرحوم سردار مقتدر بود.

عصر روز دوم حوت ۱۲۹۹ سرگرد اقصی مرا احضار و دستور داد که به واحد خود یعنی مسلسل سوار مراجعت و با یک دسته مسلسل برای تقویت یک گروهان پیاده بریگاد مرکزی به دروازه گمرک بروم. دسته مسلسل هم در میدان توپخانه آمده بود. شب رسیده بود که با دسته مسلسل حرکت کردیم. دروازه گمرک را بلند نبودم. یکی از درجه‌داران راهنما بود. پس از مدتی راه‌پیمائی به خیابان دروازه گمرک رسیدیم و به دروازه نزدیک شدیم. صدای «گلن کیم» بلند شد. جواب دادم آشنا. پاسخ آمد آشنا توئی. به نظرم عجیب آمد. چون تصور می‌کردم واحد بریگاد مرکزی در آنجا است و باید بگویند آشنا ایست و جمله آشنا توئی! مخصوص قزاقخانه بود. بهر حال ایستادم. یک قزاق و یک ژاندارم توأمأ به جلو آمدند. دقت کردم به یقه ژاندارم نمره ۵ بود و نمره ۵ مخصوص هنگ ژاندارمری قزوین بود. بهر حال پرسیدند به کجا می‌روی؟ جواب دادم نزد گروهان بریگاد مرکزی می‌روم. گفتند گروهانی اینجا نیست. گفتم خودم به روی خندق می‌روم. گفتند نمی‌شود و فوراً می‌توانید مراجعت کنید. من با دسته مسلسل برگشتم. یکی از درجه‌داران گفت از توی بازار برویم نزدیکتر است. وارد بازار شدیم که به میدان توپخانه برویم در محلی اواسط بازار صدای چند شلیک توپ شنیدیم. یکی از درجه‌داران گفت کلانتری پلیس بازار نزدیک است و اجازه خواست به کلانتری برود و کسب اطلاعات کند. در مراجعت گفت که قزاقها وارد طهران شده‌اند و شهر را در اختیار دارند. تمام کلانتریها را گرفته‌اند.

فکر کردم چه کنم. به خاطر آمد که منزل سروان حسام‌الدین خان فرمانده گروهان مسلسل در بازار است. به منزل او رفتم در خانه نبود. وارد خانه شدیم. اسبها را در حیاط به درخت‌ها بستیم. فرش یکی از اطاقها را جمع کردیم. در وسط اطاق آتش فراهم نمودیم و دور آتش دراز کشیدیم. صبح از آن خانه تنها خارج شدم. در تمام شهر پستهایی از قزاق و ژاندارم بود. به منزل رفتم و در آنجا شنیدم کودتا شده است. دسته مسلسل در منزل حسام‌الدین خان بود تا از آنجا خارج [شدند] و تحویل

بریگاد سوار قزاقخانه دادم و جزو افسران آن بریگاد شدم. دستۀ دیگر مسلسل به فرماندهی نایب بایندر به دروازه یوسف آباد رفته بود و بالاخره خود را در باغ عشرت آباد که در آن زمان جزو باغهای سلطنتی بود رسانده و شب را در آنجا گذرانده بود و بعداً دستۀ تحویل قزاقخانه شد.

آینده: جاهای سفید در اصل ما نوشته مانده. سهواً القلمهایی که اصلاح شده اینهاست: ۱- مدرسه ۲- بودیم ۳- دارم ۴- شدیم

### نقاشی‌های ایتالیایی در الموت

رفتیم به ده ایلان در بالاخانه سفیدکاری آخوند آن ده محض تماشا پیاده شدیم. آنتکه‌هایی که در این بالاخانه از پرده‌های کار رفائیل و نقاشان معتبر ایتالیا و اسبابهای دیگر بود چشم آدمی حیران می‌ماند و بی اختیار به تماشای آن برمی‌خاست و سیر از تماشای آن نمی‌شد. یک پردهٔ مریم و حضرت عیسی در آن جا بود که بیشک گرانتر و بهتر از پردهٔ پانصد و پنجاه و سه هزار فرانکی نقاشی مورل بود که در این چند روز در فرانسه حراج کرده بودند و دولت فرانسه محض افتخار آن را خریده بود.

(از دفتر خاطرات شاهزاده عین السلطنه سالور)

۱۶ ذی‌قعدة ۱۳۰۶ قمری

شعبهٔ علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



### انتشارات ایرانی کلووس شوارتز

کلووس شوارتز کتابشناس شرقی مقیم برلین ضمن کارهای تحقیقی و علمی خود مؤسسه‌ای را چندین سال پیش بنیاد گذارد، برای اینکه رساله‌های دکتری مربوط به خاورمیانه را چاپ کند. این مؤسسه پیش از بیست سال است که دوام کرده با مرگ شوارتز کارها را گرد وینکلنهان G. Winkelhane که همکار و دوست او بود دنبال می‌کند.

اکنون بسیاری از کتابهای چاپ این مؤسسه نایاب شده است. فهرست آنها که موجود و مربوط به ایران است برای آگاهی کتابخانه‌های علاقه‌مند در بخش‌های اعلام شده است.